

انیس

صدر اعظم متفکر و پریشان در میان تالار قدم می زد و نامه را در میان انگشتان می فشرد. نامه داستان نیریز را برای صدر اعظم تعریف می کرد، شکست، شکست. «بابی ها» این بار نیز مانند قلعه شیخ طبرسی و مثل همه جاهای دیگر، تا آخرین قطره خون جنگیده بودند. نامه خبر از شکست قلعه می داد. بابی ها را قتل عام کرده بودند. صدر اعظم فریاد می کشید: «هنوز تمام نشده به زودی آنها را در جای دیگر خواهیم دید تا «باب» زنده است، پیروانش با همین قدرت خواهند جنگید.. تا «باب» زنده است، این آتش در دل پیروانش زبانه خواهد کشید و از ما کاری ساخته نیست. تنها راه، کشتن «سید محمد علی باب است».

باب در دورترین نقطه ایران در چهریق، در آن قلعه متروک، زندانی بود. کدام کبوتر تیزبالی آیا پیام او را به پیروانش می رسانید؟ کدام نسیمی آیا صدای او را به نیریز می برد و به وحید و یارانش قدرت می بخشید؟ آتش محبت پیروان باب همه ایران را در خود گرفته بود. هر روز ده ها نفر از بابی ها با شدیدترین شکنجه ها کشته می شدند و هنوز خون آن ها بر زمین خشک نشده، کسان دیگری جای آنها را می گرفتند و به این ترتیب روز به روز به تعداد «فدائیان» باب افزوده می شد؛ کسانی که «باب» را محل جلوه نور خداوند می دانستند؛ نوری که دل آنها را روشن می کرد و جسمشان را به آتش می کشید. صدر اعظم گفته بود تنها راه خاموش کردن این نور قتل «باب» است.

وقتی سربازها از پیچ و تاب جاده گذشتند و دروازه قلعه چهریق بر روی پاشنه چرخید، قلعه ساکت و تاریک مدت ها بود که انتظار آن ها را می کشید و حضرت اعلی آماده حرکت بودند. این مسافرت آخرین مسافرت بود. حضرت اعلی مدت ها قبل الواح و آثار خودشان را جمع آوری فرموده و به ملا باقر سپرده بودند. ملا باقر از حروف حی بود. به این ترتیب پیروان حضرت اعلی فهمیده بودند که به زودی اتفاق مهمی خواهد افتاد. چهریق با حضرت اعلی خداحافظی می کرد. از آن پس قلعه متروک دیگر صدای مناجات حضرت اعلی را نمی شنید و کسانی که با پاهای ورم کرده و خونین به آرزوی زیارت مولایشان از کوه بالا می آمدند، قلعه را مرده و بی روح می یافتند. همه جا سکوت بود و سکوت. زایران خسته به سنگ هایی که پای محبوبشان بر آنها گذشته بود بوسه می زدند و پایین می آمدند. در آن پایین میدان جانبازی انتظارشان را می کشید. سربازان حضرت اعلی را به تبریز می بردند.

محمد علی زنوزی (انیس) در تبریز به انتظار مولایش روزشماری می کرد. در تبریز بود که انیس ندای حضرت باب را شنید و آثار مبارک روح در جسمش دمید. از آن پس دیگر راحت نیافت. چهریق او را

به طرف خود می کشید. آرزوی ملاقات محبوبش را داشت باید به چهریق می رفت و سرش را بر آستان حضرت اعلی می گذاشت و بر نمی داشت تا جانبازی او را قبول می فرمودند.

آماده مسافرت به چهریق شد. اما ناپدریش (سید علی زنوزی)، که یکی از علمای تبریز بود، وقتی از قصد او اطلاع یافت، او را در منزل زندانی کرد. فکر کرده بودند که او دیوانه است؛ ولی او تنها کسی بود که فهمیده بود دنیا دیگر چنان روزی را نخواهد دید و دیگر هرگز کسی هرگز چنین فرصت گرانبهایی را نخواهد یافت. چه زمانی آیا دیگر کسی خواهد توانست خود را به پای حضرت اعلی بیندازد؟ چه کسانی دیگر آن صورت ملکوتی را خواهند دید و آن صدای آسمانی را خواهند شنید؟

روزها می گذشت و انیس غم زده و بیمار به دنبال راهی می گشت تا اینکه یک روز او را آرام یافتند. دیگر بی تابی نمی کرد و بیش از اندازه خوشحال بود. خدا را شکر کردند که او دست از دیوانگی برداشته است. به گمان آنها حالا دیگر به کار و زندگی می پرداخت. راه پدر را پیش می گرفت و کسی چه می دانست شاید مجتهد بزرگی می شد و به مقام بزرگی می رسید. ولی خوشحالی انیس از این ها نبود. شبی که از شدت یأس و اندوه ساعت ها گریسته بود، به مناجات نشست و آرزوی همیشگی اش را تکرار کرد: «ای خدای من، عجز و زاری و بی قراری مرا ببین و بر بیچارگی و افتادگی من ترحمی فرما. خدایا این تاریکی که بر قلبم سایه انداخته است به سرور و شادی تبدیل فرما.»

آن شب، شدت غم و اندوه، او را از پای در آورد و مدهوش بر زمین افتاد. در عالم رویا، صدای ملکوتی محبوبش را شنید که او را ندا می فرمود و حضرت اعلی را زیارت کرد. به او تبسم فرمودند. خود را به پای ایشان انداخت و سر به سجده نهاد. دستش را گرفته، بلند فرمودند و فرمودند: خوش باش و شادی کن به زودی در این شهر و در انتظار مردم مرا به دار می آویزند. من تو را برای مصاحبت خودم در این امر انتخاب نمودم. با من جام شهادت خواهی نوشید. این امر حتمی است. انیس سراسیمه به هوش آمد، و خود را در دریای شادی یافت. مناجات او به چهریق رسیده بود.